هو العلیم

الفاظ و ادات عموم

و نکره در سیاق نفی

سلسله دروس خارج اصول فقه – باب عامّ و خاصّ

– جلسه چهل و سوم

استاد

آیةالله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدّس الله سرّه

أعوذ بالله من الشّيطان الرّجيم
بسم الله الرّحمٰن الرّحيم

به‌عنوان ورود در بحث عامّ، مقدّمه‌ای از نظر تشخیص بین عامّ و اطلاق در اینجا عرض می‌شود. الفاظی را برای عامّ بیان کرده‌اند که این الفاظ بر انطباق مدخول ادات بر تک‌تک افراد به‌نحو عموم و شمول دلالت دارد.

برخی از الفاظ و ادات عموم

یکی از آن الفاظی که به دلالت وضعی، دلالت بر عموم و شمول دارد «کلّ» است. یکی دیگر از آن الفاظ «جَمیع» است که این هم به همین کیفیّت است. البته الفاظ دیگری مانند «أکتَع و أبتَع و أبصَع و کافّه و قاطبه» و... هم هستند که اینها به‌عنوان تأکید می‌آیند. اما آن الفاظی که بر استغراق جمیع افراد مدخول، دلالت می‌کند، همان «کلّ» است و «جَمیع». از دیگر الفاظ عمومی که شمرده‌اند: «مَن» شرطیه، «مَن» استفهامیه، «مَن» موصوله، «أیّ» شرطیه، «ما» شرطیه، همین‌طور «أیّ» استفهامیه و «ما» موصوله است.

البته بعضی از اینها به‌نحو عامّ استغراقی و بعضی‌ها به‌نحو عامّ بدلی است. مثلاً در مورد «مَن جائَنی أُکرِمْه» که «مَن» شرطیه است، این «من»، بدلی نیست، این استغراقی است. یا «ما تَصنَعْ أصنَعْ» این هم استغراقی است. یا «أیّاً تَضرِبْ أضرِبْ» همین‌طور است. مثال استفهامی می‌شود مانند «مَن جائَک؟» که در اینجا این «مَن»، بدلی است. چون در اینجا نمی‌خواهند بگوید که [آیا] همهٔ افراد پیش تو آمدند، بلکه می‌خواهند بپرسند از میان افراد چه کسی پیش تو آمد؟ پس این همان عامّ بدلی است. یا امثال‌ذلک که اینها گفتن ندارد، در اینها بعضی‌هایش بدلی است و بعضی‌هایش استغراقی است.

البته آن مطلبی را که قبلاً عرض کردیم باز در اینجا مطرح است که آیا عامّ بدلی، [از اقسام] مطلق است و مجازاً به آن عامّ می‌گویند یا اینکه نه، واقعاً عامّ است. قبلاً عرض شد که عامّ بدلی هم [از اقسام] عامّ است، ولی عامّ است با یک قید اضافه؛ چطور اینکه در عامّ مجموعی هم قید اضافه داریم، در عامّ

استغراقی هم قید اضافه هست؛ ولی در آن عامّ استغراقی، خودِ عدم‌القید دلالت بر استغراق و انطباق جمیع افراد آن عامّ بر آن مدخولشان دارد. این راجع به عامّ بدلی است.

نکرهٔ در سیاق نهی و نفی

یکی از آن مواردی را که از موارد عامّ شمرده‌اند نکرهٔ در سیاق نفی یا نهی است و این را جزء عامّ استغراقی به‌حساب آورده‌اند. به‌جهت‌اینکه این نکره وقتی که در سیاق نفی می‌آید می‌بینیم معنای نفی در اینجا نفی طبیعت است و نفی طبیعت لا يَتحقّق إلاّ به نفی جمیع افراد آن طبیعت، و از طرفی خود اصل طبیعت يَتحقَّق بتَحقُّق فردٍ ما. از این نقطه‌نظر نکره‌ای که در سیاق نفی بیاید این نکره دلالت می‌کند بر انتفاء جمیع افرادی که در تحتِ این طبیعت داخل هستند.

همین‌طور در نهی وقتی که شارع و مولا از طبیعتی نهی می‌کند، امتثال نهی مولا حاصل نمی‌شود مگر به انتفاء جمیع افراد منهیّ‌عنه و اگر یک فرد را إتیان کند يُعَدُّ عاصياً. از این نقطه‌نظر نکره‌ای که در سیاق نهی بیاید هم، بر انتفاء طبیعت دلالت می‌کند.

نظر آیةالله خویی در باره نفی خبر از لای نفی جنس

در خصوص لای نفی جنس یک قولی است که ظاهراً مرحوم آقای خویی در اینجا این مطلب را دارند که لای نفی جنس چون اصلاً برای نفی طبیعت می‌آید و طبیعت را برمی‌دارد لذا خبر ندارد. به‌جهت‌اینکه لای نفی جنس وجود را از طبیعت برنمی‌دارد و طبیعت را برمی‌دارد.

یک وقت می‌گوییم: افرادی که موجود هستند، آن افراد نیستند؛ ما در اینجا وجود را از این طبیعت برداشتیم. اما یک وقت می‌گوییم: فردی نیست، «لا رَجلَ فی الدّار»، یعنی اصلاً طبیعت رجل در خانه نیست؛ در اینجا انتفاء طبیعت می‌شود. لذا ایشان می‌فرمایند: ما در لای نفی جنس نیازی به خبر نداریم به‌جهت‌اینکه خبر باید وجود باشد که لای نفی جنس، نفی طبیعت می‌کند نه نفی وجود.[1]

اشکال بر دیدگاه آیةالله خویی

---

[1] . تقریرات فی أصول الفقة (بروجردی)، ص ۱۶۰

مسئله‌ای که در اینجا هست این است که این «لا»یی که شما می‌فرمایید که خبر ندارد، آیا خبر، لازم ندارد یا نباید داشته باشد؟ اگر خبر لازم ندارد این یک مطلب است؛ اما اینکه خبر نباید داشته باشد یک مطلب دیگر است.

[اگر لای نفی جنس نباید خبر داشته باشد] پس چرا نحویّین می‌گویند که لای نفی جنس به اسمش نصب می‌دهد و به خبرش رفع می‌دهد؛ بر عکسِ «ما» و «لا»یِ مشبَّهتَین به لیس که اینها به اسمشان رفع می‌دهند و به خبرشان نصب می‌دهند. همین‌طور ما می‌بینیم که در بعضی موارد خبر دارد. فرض کنید که «لا رجُلَ مَوجودٌ» یا «لا رجلَ قائمٌ» می‌گوییم. این نفی خبر از «لا» خلاف است.

مسئلهٔ دوّمی که در اینجا هست این است که شما می‌فرمایید: در اینجا این «لا»، طبیعت را نفی کرده است. خود طبیعت، من حیثُ هی لَیستْ إلاّ هی، را که نمی‌شود نفی کرد. چون در ذات طبیعت، نفی و ثبوت نخوابیده است. طبیعت یعنی ماهیّة الشّیء، و نفی ماهیّت از خود ذات ماهیّت که محال است. ذاتیِ شیء که از خود شیء نفی نمی‌شود. بنابراین شما در

اینجا باید وجود را از طبیعت نفی کنید.

من‌باب‌مثال وقتی که می‌گویید: «لا رَجُلَ فی الدّار»، یعنی وجود مرد در خانه نیست؛ نه‌اینکه ماهیّتِ مَرد، ماهیّت نیست و ماهیّت مَرد که ماهیّت هست. حالا این ماهیّت مَرد یا وجود پیدا می‌کند و یا عدم بر او عارض می‌شود. پس شما در اینجا در هر حال وجود را از یک ماهیّت نفی می‌کنید، ولی در اصطلاح و مجازاً وقتی که می‌گویند: «فلان ماهیّت نیست.» یعنی وجودش تحقّق ندارد و فرد متحقِّق از آن ماهیّت نیست؛ نه‌اینکه خودِ ماهیّت نیست.

نبودن و بودن، از عوارض وجود ماهیّت است نه از عوارض نفس ماهیّت؛ خود ماهیّت مِن حیثُ هی لیسَتْ إلاّ هی. یعنی حتی ما در امکان هم نسبت به ماهیّت همین حرف را می‌زنیم. اینکه می‌گوییم: ماهیّت در ذاتش ممکن است، به‌لحاظ وجود می‌گوییم ممکن است وإلاّ خود امکان از ذاتیّات ماهیّت مِن حیثُ هی نخواهد بود.

خود آن ماهیّت مِن حیثُ هی، ذاتیّاتش عبارت

است از آن جنس و فصل یا آن عوارض ذاتی که از خود ذات ماهیّت انتزاع می‌شود؛ مانند ماهیّت انسان که از خود ذات ماهیّت، حیوانیّت و ناطقیّت انتزاع می‌شود. عوارض ذات ماهیّت که به وجود برنمی‌گردد. مثلاً از خود ذات شکل مثلّث، تحقّق زوایای ثلاثه انتزاع می‌شود، از خود ذات یک مستطیل خصوصیّات ترکّب خطوط أربعه به‌نحو تساوی در دو جهت ـ تساوی عرضی و تساوی طولی ـ انتزاع می‌شود و امثال‌ذلک.

ولکن امکان، و چه برسد به وجود و عدم، اصلاً از ذات ماهیّت انتزاع نمی‌شوند. نه‌اینکه ما از ذات ماهیّت، امکان را انتزاع می‌کنیم، نه‌خیر! ما وقتی که می‌خواهیم وجود را عارض بر ماهیّت کنیم و ماهیّت را به‌لحاظ وجود و عدم لحاظ کنیم، آن‌وقت امکان، از آن ماهیّت انتزاع می‌شود. از این نقطه‌نظر اصلاً شما نمی‌توانید ماهیّت را از خودش نفی کنید، بلکه آنچه که در اینجا نفی می‌شود، وجود است.

پس اینکه شما می‌فرمایید: در لای نفی جنس نیازی به خبر نداریم، این به‌خاطر وضوح قضیه است؛ نه به‌خاطر این است که «در اینجا ما نفی

طبیعت می‌کنیم، نه نفی وجود».

اینها همه‌اش به‌خاطر کم‌سوادی است! دائماً می‌گویند: فلسفه نخوانید، فلسفه نخوانید! آن‌وقت آقایان یک‌هم‌چنین نظریّاتی می‌دهند. اصلاً نفی طبیعت با نفی وجود دو تا است و اصلاً نمی‌شود نفی طبیعت کرد؛ نفی که بر سر طبیعت نمی‌رود.

و لذا می‌فرمایند که ما هیچ‌وقت نمی‌گوییم: «لا رَجُل مَوجودٌ فی الدّار»، رجل موجودی در خانه نیست. در فارسی می‌گوییم: نیست مرد در خانه؛ نمی‌گوییم: نیست مرد موجود در خانه.

[ما می‌گوییم که] جان من! اگر شما موضوع یا محمول را به شرط وجود گرفتید که دیگر نمی‌شود وجود را از این سلب کنید، محال است شما وجود را قید برای موضوع یا قید برای محمول بگیرید بعد، وجود را از آن سلب کنید! هیچ‌کس یک‌هم‌چنین حرفی را نمی‌زند!

این به‌جهت این است که شما همین‌که می‌گویید: «نیست مَرد» از اول با آن «نیست»ی که آوردید وجود را سلب کردید. همین‌که می‌گویید: «نیست مرد در

خانه» یا می‌گویید: «مرد در خانه نیست» این «نیست» در اینجا هستی و وجود را برمی‌دارد. لذا شما می‌گویید که نیاز به خبر نداریم. چون خود خبر در کُمونش هست. در خودش این خبر ـ که وجود باشد ـ مستبطن است. این هم یک مطلب که لای نفی جنس نفی طبیعت می‌کند به‌لحاظ وجود افراد.

تلمیذ: پس باید قائل بشوند که یک حیثیّت تامّه داریم و یک حیثیّت ناقصه.

استاد: این را هم گفته‌اند که «لا» در اینجا به معنای اسمی آمده است و وقتی که به معنای اسمی آمده لذا در اینجا این «لا» دیگر نیازی به خبر ندارد. چون اگر ما «لا» را به معنای حرفی بگیریم مسلّم است که حرف، کارش فقط ارتباط است و جنبهٔ ربطی بین موضوع و محمول و مبتدا و خبر دارد. وقتی که شما می‌گویید: ما در اینجا نیازی به خبر نداریم؛ پس این «لا» ارتباط بین چه چیزهایی را برقرار کند؟

من‌باب‌مثال در «سِرتُ من البَصرةِ إلَی الکوفة»، این «مِن» بین «سِرتُ» و «بصره» را ربط می‌دهد به‌نحوی که اگر «مِن» نبود این دو نمی‌توانستند کاری انجام بدهند. [اگر «مِن» نباشد]

«سِرتُ البصرَة؛ سیر کردم بصره!» یعنی چه؟! پس در اینجا یک «را» می‌خواهد، تا بگوییم: «سیر کردم بصره را». «را» می‌شود علامت ارتباط بین «بصره» و «سِرتُ» به‌عنوان مفعول‌فیه و ظرف برای سیر و مکان برای سیر است.

یا «خوردم زمین» یعنی چه؟! خوردم یعنی خوردم، زمین هم یعنی زمین. آیا منظور این است که زمین را خوردم؟! اینکه معنی ندارد. [بلکه منظور این است که] «خوردم به زمین». این «باء» بین خوردن و زمین، ارتباط برقرار می‌کند.

اگر در «سافَرتُ مِن قُم إلیٰ طِهران» «مِن» نداشته باشیم یعنی «مسافرت کردم قم!» مسافرت کردم قم یعنی چه؟! در «رفتم به قم»، «به» ربط می‌دهد اما «مسافرت کردم قم» معنا نمی‌دهد. شما باید در اینجا یک «مِن» بیاورید، و بگویید: مسافرت کردم از قم: مِن قُم إلیٰ فُلان. اصلاً در اینجا معنای «مِن» ارتباط بین دو کلمه است؛ یا به‌نحو فعل و فاعل و مفعولی، یا به‌نحو مبتدا و خبری و امثال‌ذلک و یا به‌نحو دو جمله که دو جملهٔ شرطیه باشند که اینها

متّصله باشند.

بالأخره این معانی حروف یک معنای ربطی است که آن معنای ربطی اصلاً زاییده و در کُمون این دو کلمه قرار گرفته است؛ که در بعضی از اوقات ما اظهار می‌کنیم و در بعضی از اوقات ما اظهار نمی‌کنیم؛ مثلاً نمی‌گوییم: «خوردم به زمین» بلکه می‌گوییم: «خوردم زمین.» چون در اینجا معنا روشن است حرف ربط را اظهار نمی‌کنیم.

در اینجا خود «لا»، یعنی نفی که به معنای «نَه» است، این نه، در عالَمِ خودش ابهام دارد و باید به سر چیزی بیاید که آن ابهامش برطرف شود؛ مثلا نه خوردن است، نه آشامیدن است، نه رفتن است، نه خوابیدن است و یا نه نوشتن است. این «نه» به تنهایی معنا ندارد و برای‌اینکه معنا بدهد باید به یک کلمه تعلّق بگیرد که آن کلمه معنای «نه» را روشن کند وإلاّ خود «نه» به تنهایی چه معنایی دارد؟!

حالا این «نه» وقتی که صفتی یا ذاتی و یا معنایی را می‌خواهد نفی کند، چه چیز این را نفی می‌کند؟ آیا ماهیّتِ این صفت، این معنا و این ذات را نفی

می‌کند یا وجودشان را نفی می‌کند؟

در بعضی از اوقات نفی ذات می‌کند، در آنجایی که منظور، خود ماهیّت و ذاتیّات آن باشد؛ مثل اینکه می‌گوییم: «الإنسانُ لیسَ بِالشَّجَر». ما در اینجا نمی‌خواهیم نفی وجود شجر از انسان کنیم، ما کاری به وجود نداریم. بله، افراد خارجیِ انسان، شجر نیستند ولی صحبت در اینجا نفی ماهیّتی است از یک ماهیّت دیگر. یعنی در این ماهیّتِ انسان که حیوانیّت و ناطقیّت است، در این ماهیّت، شجریّت راه ندارد. پس در اینجا ما به وجود و عدم کاری نداریم.

یک وقتی نه، ما می‌خواهیم وجود را نفی کنیم. در این‌صورت این «لا» وجود را از ماهیّتی برمی‌دارد. مثلاً در «زیدٌ لا قائِمٌ»، زید را مفروض گرفته است و بعد قیام که یک ماهیّت و صفتی است را از زید برمی‌دارد. پس برای برداشتن قیام از زید، ما به «لا» نیاز داریم. «لا» بین قیام و بین زید، ارتباط برقرار می‌کند و آن ارتباط، ارتباط نفیی است. اگر بگوییم که سلب ارتباط می‌کند بهتر است؛ یعنی بین زید و بین قیام ارتباطی وجود ندارد.

بالأخره حروف برای علقهٔ بین دو شیء آورده می‌شود. شما که در اینجا می‌گویید: «لا رَجُلَ فی الدّار»، اگر در اینجا خبر نداشته باشید، یعنی: نه مَرد، در خانه. «لا» به معنی «نه» است دیگر. «نه مَرد، در خانه!» این معنای نفیی اصلاً معنا ندارد. اصلاً بین این کلمات ارتباطی نیست. پس باید بگوییم: «نه این است که وجود داشته باشد مردی در خانه»، بعد می‌گوییم: نیست مردی در خانه.

بنابراین «لا» در اینجا بین این رجل و بین وجود رجل، سلب ارتباط کرده است. یعنی عُلقه‌ای برقرار کرده که این علقه یعنی سلب ارتباط وإلاّ اگر ما این «لا» را نداشته باشیم این «رَجُل فی الدّار» معنا نمی‌دهد. «مَرد، در خانه!» مَرد در خانه یعنی چه؟! مثل‌اینکه شما بگویید: «مرد؛ خانه؛ هست». اصلاً هیچ ارتباطی بین اینها وجود ندارد. غیر از اینکه آن معنای اداتی و معنای حرفی بین اینها ایجاد رابطه کند.

بناءً علی‌هذا اینکه فرمودند: لای نفی جنس را ما اسمی می‌گیریم؛ [پاسخ این است که] ما اصلاً لای اسمی نداریم، لای حرفی داریم. لای اسمی در جایی

است که «لا» نفی را با یک متعلّق برساند. پس شما در اینجا جعل حروف کردید و گفتید که در اینجا این «لا»، لای اسمی است درحالتی‌که لای اسمی نیست.

کجا ما لای اسمی داریم؟ اگر لای اسمی داریم، پس «لا» می‌تواند مبتدا یا خبر واقع بشود. می‌توانیم بگوییم: «رجلٌ لا؛ رجل نیست». یا بگوییم: «لا رجلٌ؛ نیست مرد.» که در اینجا «لا» مبتدا و «رجل» خبرش است. این حرف‌ها چیست؟! ما جعل وضع که نمی‌توانیم بکنیم، جعل حروف که نمی‌توانیم بکنیم. این «لا» در اینجا به معنای لای نفیی است و چون خبر مشخص است، خبرش حذف شده است.

در این‌صورت ما دیگر نیازی به این حرف‌ها نداریم که بعد بیاییم نفی طبیعت کنیم و در دست‌انداز بیفتیم که در اینجا لا به معنای اسمی است و در اینجا نفی طبیعت شده است، نه نفی وجود؛ بعد هم این حرف‌ها را بزنیم که ... . این مطلب ایشان.

و فی جوابِ کیفَ زیدٌ قُل دَنِف *** فزیدٌ استُغنِیَ عنه إذ عُرِف[1]

---

[1] . البهجة المرضیّة علی ألفیّة ابن مالک، ص ۹۶.

تحقیق در باره نکرهٔ در سیاق نفی و نهی

و اما صحبت در این است که آیا به‌نحو عموم، هر نکره‌ای در سیاق نفی باشد دلالت بر استیعاب جمیع افراد می‌کند یا نه، اول باید با قرائنی یا به مقدّمات حکمت، اطلاق آن طبیعت به‌نحو طبیعت مطلقه یا مرسله احراز شود بعد آن لایی که بر سرش درآمده دلالت بر استیعاب کند.

تقسیم طبیعت

چون در باب طبیعت، طبیعت اگر بخواهد مدخول برای ادات واقع بشود، باید به تقسیماتی تقسیم شود. آن مَقسَمش می‌شود طبیعت مهمله. طبیعت مهمله آن طبیعتی است که لحاظ خصوصیّتی در آن طبیعت نشده است و به اعتبار دیگر، لحاظ قیدی از نظر محدودیّت و سعه در آن طبیعت نشده است. این را می‌گوییم طبیعت مهمله و مَقسمی؛ مانند تمام اسماء اجناس.

هر اسم جنسی که ما داریم طبیعت مهمله است؛ آب طبیعت مهمله است، برنج طبیعت مهمله است، گندم طبیعت مهمله است، عِلم طبیعت مهمله است، بَشَر طبیعت مهمله است، انسان، حیوان و... تمام

اینها طبایع مهمله‌ای هستند که برای اقسامی که در محاوره مورد استفاده قرار می‌گیرند مَقسم هستند.

حالا این طبیعت یا تعلّق می‌گیرد و طبیعت بشرط‌شیء و طبیعت مقیّده می‌شود؛ مانند رجل که در مقسم، طبیعت مهمله است، می‌شود رجل عالِم. این می‌شود مقیّد و طبیعت بشرط‌شیء.

یا اینکه این [طبیعت]، مقیّد به نفی می‌شود و می‌شود بشرط لا، باز طبیعت مقیّده می‌شود؛ مثل رجلی که عرب نیست یا رجلی که عجم نیست، فرض کنید می‌گوییم: «أکرِم رَجلًا غَیر عَجمیٍّ»، این می‌شود طبیعت بشرط لا که باز طبیعت مقیّده است.

یک وقت این طبیعت، طبیعت مطلقه است و اطلاق در آن لحاظ می‌شود، یعنی جمیع افراد را شامل می‌شود. مثل اینکه می‌گوییم: «الإنسان یَبصُرُ بِعَینَیه». در اینجا منظور من از انسان، افراد خارجی این طبیعت هستند چه افرادی که موجود هستند و چه افراد خارجی، به‌عنوان قضیهٔ خارجیّه، نه قضیهٔ حقیقیّه. قضیهٔ خارجیّه یعنی قضیه‌ای که افرادش در

خارج هستند یا در خارج تحقّق پیدا می‌کنند. این در اینجا طبیعت مطلقه و مرسله است. یعنی قیدی در این لحاظ نشده است. این می‌شود طبیعت مطلقه حالا اینکه احراز اطلاق چطور بشود این یک بحث دیگر است.

یک وقت ما طبیعت را مبهمةً، لا مطلقة و لا مقیّدة لحاظ می‌کنیم، و آن این است که منظور ما از اطلاق این طبیعت، بعضی از افرادش است، نه همهٔ آن افراد. مثلاً می‌گوییم: «جائَنی رَجلٌ، رَأیتُ رَجلًا». در اینجا این طبیعت به‌عنوان مطلق نیست که همهٔ افراد را در اینجا بگیرد. به‌جهت اینکه منظور من همهٔ افراد نیستند.

یا می‌گویم: «ما ضَربتُ کُلَّ رَجلٍ؛ من همهٔ افراد را نزدم.» این رجلی که در اینجا لحاظ کردم به‌عنوان طبیعت مطلقه نیست که طبیعت مطلقه همه را شامل بشود. در اینجا به‌عنوان طبیعت مبهمه است یعنی ضرب من در اینجا به بعضی از افراد به‌عنوان مبهم تعلق گرفته است. نمی‌خواهم معیّن کنم که عالِم را نزدم یا جاهل را؟ غنی را نزدم یا فقیر را؟ همین‌قدر می‌خواهم به‌نحو ابهام یک قضیه را بگویم.

خیلی از اصطلاحات‌مان به‌نحو ابهام است دیگر! مثلاً می‌گویم: «آقا من یک مطلبی پیش شما دارم این را یادآوری کن که من به شما بگویم.» مبهم بیان می‌کنم، یعنی اطلاق مطلب را به‌نحو ابهام بیان می‌کنم. یا اینکه به‌نحو ابهام می‌گویم: «یک کاری کردی حالا جزایش را هم می‌بینی.» وقتی می‌گویم که یک کاری کردی، نمی‌خواهم بگویم که هر کاری که شما کردی مورد نظر من است. چون خیلی از کارها درست بوده و من هم الآن نمی‌خواهم در اینجا معیّن کنم و ذهن شما را ببرم؛ می‌خواهم شما را در ابهام نگه دارم. پس مبهم می‌گویم که یک کاری کردی؛ به‌عنوان طبیعت مبهمه بیان می‌کنم. این مبهم هم یکی از اقسام طبیعت مهمله واقع می‌شود.

آن‌وقت در اینجا که می‌گوییم: نکره‌ای که در سیاق نفی واقع بشود بر عموم دلالت دارد؛ باید ببینیم کدام‌یک از اینهاست؟ آن نکره‌ای است که به‌عنوان اطلاق، لای نفی جنس سرش در آورده‌اند؛ نه نکره‌ای که مبهم باشد و نه نکره‌ای که مقیّد باشد. ممکن است نکره، نکرهٔ مقیّد باشد. در اینجا این

دلالت بر عموم نمی‌کند. مثل‌اینکه می‌گویم: «لا رجلَ عالماً فی الدّار؛ مرد عالمی در خانه نیست.» این دلالت بر عموم نمی‌کند. بله، بر عمومِ این صنف دلالت می‌کند ولی نه بر عمومی که صرف این طبیعت بر همهٔ آنها انطباق پیدا کند؛ این یک هم‌چنین اطلاقی ندارد. بنابراین اگر گفتیم که نکرهٔ در سیاق نفی دلالت بر عموم می‌کند، آن نکره‌ای منظور است که نکرهٔ مطلقه و مرسَله باشد، مقیّده نباشد و مبهمه هم نباشد.

خلط مرحوم آخوند بین اهمال و ابهام

مرحوم آخوند در اینجا جای مبهم را با جای مهمله قاطی کردند و در بعضی جاها خلط شده است. در آنجایی که متکلّم در مقام ابهام است ایشان گفتند که در مقام اهمال است درحالتی‌که اهمال به مَقسم برمی‌گردد نه به قِسم. هیچ‌وقت اهمال برای قسم نیست، آن ابهام است که به قسم برمی‌گردد. اهمال همیشه برای مقسم است.[1]

نظر مرحوم آخوند بر احراز اطلاق با مقدّمات

---

[1] . کفایة الأصول، ص ۲۱۷.

حکمت و اشکال بر آن

بعد ایشان می‌فرمایند که احراز اطلاق باید با مقدّمات حکمت باشد[1] که این هم خودش جای بحث دارد.

ما می‌گوییم که: نه‌خیر، در بعضی از موارد با قرائن، احراز اطلاق می‌کنیم و بعد آن را در سیاق نفی قرارش می‌دهیم؛ و در بعضی از مواقع چون می‌بینیم که متکلّم دلیلی ندارد و یک امر خاصّ و یک صفت خاصّ و یک قید خاصّی را برای این طبیعت در نظر نگرفته است، از این نقطه‌نظر ما با مقدّمات حکمت، اثبات اطلاق برای طبیعت می‌کنیم و بعد از این، وقتی که در سیاق نفی وارد می‌شویم دلالت بر عموم می‌کند.

من‌باب‌مثال وقتی که متکلّم می‌گوید: «لا رجُلَ فی الدّار»، در اینجا می‌گوییم: عالِم که نیامده است؛ اگر منظورش عالم بود، غلط است بگوید: «لا رجُلَ فی الدّار»، یا اگر منظورش جاهل بود، چرا نگفت: «لا رجُلَ جاهلاً فی الدّار؟!» اگر منظورش سیاه

---

[1] . همان.

بود باید می‌گفت: «لا رجُلَ أسوَدَ فی الدّار»، یا اگر منظورش سفید بود باید می‌گفت: «لا رجُلَ أبیَضَ فی الدّار». پس اینکه گفته است: لا رجل فی الدّار، درحالتی‌که ممکن است بعضی از اصناف وجود داشته باشند؛ این دلیل می‌شود بر اینکه متکلّم در اینجا از این «لا رَجُل»، طبیعت مطلقه و مرسَله را لحاظ کرده و این «لا» دلالت بر این نفی می‌کند.

لذا در اینجا چون طبیعت، مطلق یا مقیّد می‌شود، آن‌که بر سرش [لا] درمی‌آید به‌لحاظ خود طبیعت دلالت بر عموم می‌کند؛ اگر شما گفتید: «لا رجلَ عالماً»، آن لا به لحاظ رجلِ عالم دلالت بر عموم می‌کند نه بیشتر، جاهل را نمی‌گیرد. اگر شما گفتید: «لا رجُلَ فاسقاً»، آن «لا» در محدودهٔ رجلِ فاسق دلالت بر عموم می‌کند، نه بیشتر. یعنی از اول ما این عموم را مقیّد و محدودش کردیم، بعد «لا» را سرش درآوردیم و این منافات با عموم ندارد.

اشکال بر اطلاقِ تقیید بر تخصیص

لذا در اینجا بعضی‌ها اشکال کردند که چرا شما اطلاقِ تقیید می‌کنید بر تخصیص؟ درحالتی‌که در اینجا باید اتفاقاً تخصیص باشد؟ چون طبیعت که

رجل است دلالت بر اطلاق می‌کند، بعد در اینجا «عالِم» این طبیعت که «رجل» باشد را تخصیص می‌زند، وقتی تخصیص زد دایرۀ رجل را کم می‌کند. درحالتی‌که شما به این می‌گویید تقیید. می‌گویید رجل مقیّد به عالِم شد، نمی‌گویید مخصَّص شد به عالِم، درصورتی‌که باید بگویید که مخصَّص شد. یعنی رجل دلالت بر عموم می‌کرد و عالِم این را تخصیص زد. درحالتی‌که شما می‌گویید مقیّدش کرد؛ یعنی به آن قید زد نه‌اینکه دایره‌اش را کم کرد.

جواب مرحوم آخوند

در اینجا جوابی که دارد روشن است؛ جواب این است که این از باب ضيِّق فمَ الرَّكيَّة است که خود مرحوم آخوند هم گفته است. یک وقت دهانۀ چاهی هست بعد می‌گویند: این دهانۀ چاه را ببندش. در اینجا چاهی قبلاً بوده است. اما یک وقت از اول می‌گویند: دهانۀ چاه را تنگ درست کن، نه‌اینکه دهانۀ گشاد را تنگ کن. ضيِّق فمَ الرَّكيَّة یعنی أحدِث فَم الرَّكيَّة ضَيّقاً، از اول این‌طوری درستش کن.[1]

---

[1] . همان.

در لا رجُلَ عالماً فی الدّار، نه‌اینکه اول رجل توسط «لا» دلالت بر عموم می‌کند بعد عالم این را تخصیص می‌زند. تا وقتی گفتیم: لا رجُلَ عالماً فی الدّار، یعنی هیچ مردی در خانه نیست، بعد که عالِم را می‌گوییم یعنی نه، عالِم‌ها در خانه نیستند. این‌طور نیست؛ بلکه از اول در رجُلَ عالماً فی الدّار، رجل با عالِم یک محدوده‌ای را ایجاد می‌کنند بعد «لا» سرشان درمی‌آید. یعنی رجلِ عالِم در زیر چترِ «لا» می‌رود و «لا» آن را نفی می‌کند.

دیگر در این‌صورت منافاتی بین تقیید و بین عموم نیست. چون این عموم از اول رفته روی یک محدودهٔ خاصّی، «لا» از اول، رجل عالِم را گرفته است، نه‌اینکه «لا» اول رجل را سعه داده بعد عالِم قیدش زده است، تا شما بگویید که این قید با آن سعه در تنافی هستند و باید در اینجا بگوییم تخصیص، و شما در اینجا گفتید تقیید. نه‌خیر، از اول رجل با عالِم، هر دو با همدیگر، یک محدوده را تشکیل دادند و «لا» همین محدوده را سعه داده است؛ رجل عالم به یک نفر هم می‌شود گفت ولی «لا» گفته است که همهٔ رجل‌های عالم داخل در خانه نیستند.

روی‌این‌حساب برای اینکه ما بخواهیم استفادهٔ عموم از نکرهٔ در سیاق نفی کنیم، قبلاً نیاز داریم آن نکره را مطلقه و مرسَله بدانیم، و احراز اطلاق و ارسال در آن نکره یا با قرائن است یا با مقدّمات حکمت. وإلاّ اگر نکره‌ای مبهم باشد و یا ما شکّ در اطلاق داشته باشیم، در سیاق نفیی، بر نفی استیعاب دلالت می‌کند، نه نفی استغراقِ تک‌تک افراد.

دلالت اسم جنس محلّیٰ به الف و لام، بر اطلاق یا عامّ؟

و اما مطالب دیگری هم راجع به اداتی که دلالت بر عامّ می‌کنند هست. این ادات و الفاظ هم روشن است و در بعضی از جاها خلط کرده‌اند. فرض کنید گفته‌اند که اسم جنسی که مُحلّیٰ به الف و لام جنس باشد این دلالت بر استغراق می‌کند. بعضی‌ها گفته‌اند که نه‌خیر، دلالت بر اطلاق شمولی می‌کند. البته همان‌طوری‌که قبلاً در بحثش گذشت بین اطلاق شمولی و بین عامّ هیچ فرقی نیست إلاّ اینکه عامّ یک اداتی دارد که اختصاص به خودش دارد ولکن در اطلاق، اداتی که اختصاص به خودش داشته باشد نداریم و با قرائن و از خودِ اسم جنس فهمیده

می‌شود.

آنچه که به‌نظر من می‌رسد اگر اسم جنسی محلّیٰ به الف و لام باشد اطلاق شمولی است، نه عامّ شمولی. [آنچه که دلالت می‌کند بر] عامّ همان کلّ و جَمیع است و یا مَن و أیّ و این الفاظی که دلالت بر عموم می‌کنند؛ ولی اسم جنس مُحلّیٰ به الف و لام را ما نمی‌توانیم [بگوییم دلالت بر عموم می‌کند].

البته خود این بحث الف و لام هم خیلی مفصّل است که آیا ما الف و لام متعدّد داریم یا فقط یک الف و لام داریم که آن الف و لامِ تعریف است و بعد آن الف و لام تعریف تقسیم می‌شود به الف و لام عهد و جنس و زینت و اضافه؛ مثل الحسن و الحسین و امثال‌ذلک. اینها دیگر بحث‌هایی است که ایرادش لزوم ندارد.

آنچه که هست این است که الفاظ عموم مشخص هستند و ما برای دلالت بعضی از الفاظ بر عموم، نیاز به قرینه داریم و بدون قرینه دلالتی بر عموم ندارند. لذا اسم جنس محلّیٰ به الف و لام را ما نمی‌توانیم بگوییم که دلالت بر عموم می‌کند. چطور اینکه این مسئله اختلافی است و بعضی‌ها هم این را ردّ

کرده‌اند.

دلالت جمع محلّیٰ به الف و لام

اما جمع محلّیٰ به الف و لام دلالت بر عموم می‌کند و در این مسئله هم اختلافی نیست و بعضی‌ها هم که اشکال کرده‌اند خیلی مطالب بی‌ربطی گفته‌اند که اصلاً ضرورتی برای طرح این‌گونه مسائل نیست. دیگر بحث مقدّمهٔ عامّ تمام شد.

إن‌شاءالله از فردا وارد خود بحث‌های عامّ و تخصیص و استثناء و... می‌شویم که اصلاً عمدهٔ بحث عامّ و خاصّ این مطالب است. اینها به‌عنوان مقدّمه بود.

پرسش و پاسخ‌هایی در باره ماهیّت مهمله و لابشرط‌مَقسمی

تلمیذ: اگر اثبات اطلاق نشد دالّ بر استیعاب هست؟

استاد: نفی استیعاب می‌کند، یعنی استیعاب را نفی می‌کند و منافاتی با اثبات بعض ندارد، مثل:

قَد أصبَحَت أُمُّ الخَیارِ تَدَّعِی *** عَلَیَّ ذَنباً کُلُّهُ لَم أَصنَع[1]

که در اینجا دارد که اگر «کُلُّهُ» بخوانیم دلالت می‌کند بر اینکه تک‌تک اینها را انجام ندادم. اگر

[1] . مختصر المعانی (تفتازانی)، ص ۷۴.

«کُلُّهُ» بخوانیم یعنی همه‌اش را انجام ندادم و با اینکه بعضی از آنها را انجام دادم، منافاتی ندارد. در اینجا هم یک‌هم‌چنین مطلبی هست.

تلمیذ: بعضی‌ها بین ماهیّت مهمله با لابشرطمَقسمی تفاوت گذاشته‌اند؛ گفته‌اند که لابشرطمَقسمی این است که شیء با یک امر خارج از خودش ملاحظه می‌شود.

استاد: لابشرط‌مَقسمی یا قِسمی؟

تلمیذ: لابشرطمَقسمی. شما در میان صحبت‌هایتان گفتید که مرحوم آخوند هم همین را می‌گوید که لابشرطمَقسمی با طبیعت مهمله یکی است.

استاد: مهمله نه، ایشان در بعضی از موارد می‌گویند که در جایی که احراز اطلاق نکنیم طبیعت ما مهمله است.

[اشکال ما این است که این ماهیّت] دیگر مهمله نیست. مهمله که هیچ‌وقت مورد استفاده واقع نمی‌شود. مولا وقتی که صحبت می‌کند، همیشه در صحبت خودش یک منظوری را رعایت می‌کند. مثلاً وقتی که می‌گوید: لا رجلَ، منظور مولا چیست؟ بالأخره آیا مولا بر سر ماهیّت مَقسمی «لا» درمی‌آورد؛ که بر سر آن، «لا» درنمی‌آید؟ چون ماهیّت مَقسمی قابل بیان نیست.

منظور مولا و آن چیزی که دارد مطرح می‌کند افراد خارجی است؛ که آیا همهٔ آن افراد خارجی منظور است یا بعضی؟ اگر همه‌اش باشد می‌شود مطلقه. اگر بعضش باشد، بعض خاصّ باشد می‌شود

مقیّده، بعض غیر خاصّ باشد می‌شود مبهمه.

هیچ‌وقت ماهیّت مَقسمی را که در کلام مطرح نمی‌کنند. اصلاً قابل برای مطرح شدن نیست. من‌باب‌مثال «کلمه»؛ خود کلمه را فی‌حدّ نفسه در نظر بگیرید، می‌شود آن‌که از مَخرج فَم بیرون می‌آید و معنا بدهد. این کلمه یا اسم است، یا فعل است و یا حرف. حالا شما کلمه‌ای که نه اسم است، نه فعل است و نه حرف است، آن را به‌کار ببرید، ببینیم می‌شود؟!

پس مَقسم اصلاً مورد استفاده نیست. مَقسم فقط در ذهن است و در وعاء ذهن است و آنچه که در خارج مورد استفاده قرار می‌گیرد قِسم‌های آن مَقسم است نه مَقسم. حالا آن ماهیّت و طبیعت مهمله که برای بشرط‌شیء و بشرط لا و لابشرط‌قِسمی، مَقسم است، چطور ممکن است «لا» بر سرش در بیاید؟!

فرض کنید که وقتی مولا می‌گوید: «لا رَجُلَ فی الدّار»، از مولا سؤال کنید که آیا منظور تو از رجل همهٔ مردها هستند؟ بگوید: نه. بعد بپرسید آیا بعض مقیّد هستند؟ بگوید: نه. بپرسید آیا بعض غیر مقیّد

هستند؟ باز بگوید: نه. می‌گویید: پس در اینجا منظور تو چیست؟! وقتی منظورت همهٔ افراد نیست که طبیعت مطلقه و مرسَله بشود؛ رجل عالِم هم که نگفتی که بعض مقیّد بشود؛ بعض غیر مقیّد به‌نحو مبهم هم که نیست. پس از این لا رَجُل چه را قصد کردی؟ منظورت چیست؟ اگر بگوید: من مَقسمی را قصد کردم. می‌گویید: مَقسمی که قابل برای استفاده نیست.

تلمیذ: من یک حرف دیگری می‌خواهم بزنم که آیا بین لابشرطمَقسمی با طبیعت مهمله فرق است یا فرقی نیست؟

استاد: عرض کردم یکی هستند.

تلمیذ: بعضی‌ها دو تا می‌گیرند به این دلیل که لابشرطمَقسمی آنجایی است که با شیء خارجی ملاحظه می‌شود. مثلاً وقتی رَقَبه را با خارج ملاحظه می‌کنیم یک وقت بشرط شیء می‌شود، یک وقت لابشرط می‌شود و یک وقت بشرط لا. اما یک وقت هست که اصلاً طبیعت را به‌لحاظ امر خارج نگاه نمی‌کنیم. اینکه به لحاظ امر خارج نگاه نکنیم طبیعت مهمله است، اما اینکه به لحاظ امر خارج نگاه کنیم می‌شود لابشرطمَقسمی، و این دو تا نقیض هم هستند. چون در یکی، شیء با ملاحظهٔ یک امر خارجی به آن نگاه شده، و در دیگری بدون ملاحظه است و اصلاً کاری به ملاحظه ندارد.

استاد: هر دوی اینها یکی است، هیچ فرقی با هم نمی‌کنند. شما وقتی که رقبه را لحاظ می‌کنید، خود رقبهٔ تنها و طبیعت این رقبه را لحاظ می‌کنید. یک وقت طبیعت رقبه را لحاظ می‌کنید و می‌خواهید اصلاً بحث ایمان و کفر و... را در آن نبرید، مثلاً می‌خواهید از لحاظ انسانیّت در آن نگاه کنید، این اصلاً مَقسم نیست، داخل در بحث ما نیست. به این اصلاً نه طبیعت مهمله می‌گویند و نه مَقسم

می‌گویند. می‌گویند: طبیعت، طبیعةُ الرَّقبة، مثل بشر و سایر افراد.

اصلاً بحث رقبه، در وعاء تقسیم اقتضاء می‌کند که ما به خودش نگاه کنیم، نه به شیء دیگر. یعنی خود رقبه را که فی‌حدّ نفسه نگاه می‌کنیم، یعنی بشری که در تحتِ رقّیت کس دیگری درآمده است. این ماهیّت را که لحاظ کردیم حالا این ماهیّت را اگر به‌لحاظ ایمان بخواهیم به آن نگاه کنیم که یک قید به آن اضافه شده، این می‌شود قِسم. به‌لحاظ کفر هم بخواهیم به آن نگاه کنیم این هم می‌شود قِسم. به غیر این دو لحاظ بخواهیم نگاه کنیم باز هم می‌شود قِسم. همهٔ اینها قِسم است. در اوّلی بشرط‌شیء، در دوّمی بشرط‌شیء یا بشرط لا و در سوّمی می‌شود مبهم. اما در آن ابتدا می‌شود مهمله.

پس اینکه شما یک ماهیّت را لحاظ کنید، نه به حال ایمان و نه به حال کفر، آن اصلاً در بحث تقسیم ما نیست. بله، اگر شما بخواهید در ماهیّت، از ذاتیّات ماهیّت صحبت کنید این مطلب پیش می‌آید، ولی آن هم دیگر مهمل نیست؛ مثل اینکه دربارهٔ خود ماهیّت

فی‌حدّ نفسه بخواهید نظر بدهید که ماهیّت رقبه چیست؟ حیوان ناطق است. دیگر این به اهمال و... کاری ندارد. ماهیّت انسان صرف‌نظر از وجود خارج، سیاهی و سفیدی و کُردی و عجمی و... چیست؟ حیوان ناطق است. در اینجا اهمال یعنی چه؟! ابهام یعنی چه؟! این حرف‌ها را برنمی‌دارد.

تمام بحث ما در این است که این ماهیّت را ما می‌خواهیم در خارج بیندازیم. وقتی می‌خواهیم این ماهیّت را در خارج بیندازیم، این مسائل پیش می‌آید. حالا آن ماهیّت را که خودش فی‌حدّ نفسه در نظر گرفتیم و می‌خواهیم به لحاظ خارج نگاه کنیم، آن می‌شود اهمال.

پس در جایی که بحث خارج نیست و بحث ذاتیّات شیء است اصلاً بحث اهمال و ابهام نمی‌آید. شما بیان کنید، اینکه ما به لحاظ خارج نمی‌خواهیم در آن نگاه کنیم و فقط بخواهیم به ماهیّت تنها و به ذاتیّات آن ماهیّت نگاه کنیم، کجایش اهمال است؟

تلمیذ: قبل از اینکه ملاحظه‌اش کنید با خود ذاتش، با جنسش و با فصلش اهمال دارد.

استاد: آن هم اهمال نیست، اصلاً ذاتیّات در خود طبیعت خوابیده است. این طبیعت که از ذاتیّات

خودش منفکّ نیست. اهمال و ابهام و... را به‌خاطر لحاظ امر زائد بر آن می‌گویم. نمی‌شود شما طبیعت را لحاظ کنید ولیکن جنس و فصلش را لحاظ نکنید. مگر اینکه در مقام تعریف باشید. در مقام تعریف هم که اهمال نمی‌گویند.

شما که می‌گویید انسان، بخواهید یا نخواهید حیوانیت و ناطقیتش را در آن لحاظ کردید. غیر از این هم دیگر چه می‌خواهید؟! دیگر اهمال در اینجا یعنی چه؟! اهمال به‌خاطر یک امر زائد بر ماهیّت است که شما می‌خواهید با آن امر زائد بر ماهیّت، این را از بقیّه جدا کنید؛ عالم، جاهل، کاتب، شاعر و این اوصافی که زائد بر ذات هستند. ولی شما مگر می‌توانید آن اوصافی که ذاتی در ماهیّت هستند را لحاظ نکنید؟! مگر می‌توانید شما انسان را بدون ناطق لحاظ کنید و بگویید که ما نسبت به ناطق این را مهمل فرض می‌کنیم؟! اصلاً معنی ندارد، نمی‌توانید جدا کنید.

آنهایی هم که این حرف‌ها را می‌زنند کسانی هستند که فلسفه و منطق را نخوانده‌اند و این سخنان

نادرست را می‌نویسند.

اللَهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد